

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید سرتیب دوم غلامعلی نجفی از شهدای پدافند هوایی ارتش که در حملات رژیم‌صهیونیستی به شهادت رسید

می‌گفت بعد از شهادت‌م خدمت به مردم روستا را ادامه دهید

صغری خیل فرهنگ

به کرامت‌شاه می‌روم و از آنجا به سمت روستای جعفر آباد و ناو در بخش کاکاوند شهرستان دلفان، همانجا که پیکر شهید غلامعلی نجفی با حضور حداکثری مردم و مسئولان تشییع شد. مردی که اهل خانه از او به نیکی یاد می‌کنند و می‌گویند: «غلامعلی خیلی خوش اخلاق بود. به خصوص این اواخر دوست داشتنی‌تر شده بود انگار هر کسی می‌خواهد شهید شود، قبل از شهادت تغییر می‌کند و اخلاق خوبش بیشتر نمایان می‌شود. بابا اینطور بود؛ حتی چهره‌اش نورانی شده بود. انگار می‌دانست به شهادت می‌رسد، واقعا لباس شهادت بران زنده‌اش بود. می‌گفت اگر من شهید شدم مرا در روستای خودم به خاک بسپارید تا شاید مزاج من موجب آبادی بیشتر روستا شود.» در ادامه ما حاصل همکلامی ما را با خانواده شهید پیش رو داریم.

همسر شهید؛ مثل شهدا شده بودم

مادر من با پدر همسر نسبت فامیلی داشتند. پدرم که در دوران دفاع‌مقدس شیمیایی شده بود در سال ۶۸ به شهادت می‌رسند. ما حدود ۱۱ سال با هم اختلاف سنی داشتیم، یعنی هنگام ازدواج من ۱۵ ساله بودم و همسرم حدود ۲۶ سال داشت. در روستا زندگی می‌کردیم، روستایی که هنوز جاده‌اش آسفالت نبود، گاز کشی نشده بود، مدرسه نداشت و بعدها مدرسه ساخته شد، روستایی که فقیر و یتیم زیاد داشت و تقریبا همه تحت پوشش کمیته امداد بودند.

کمک کردن به دیگران را دوست داشت

ایشان خیلی خصوصیات خوبی داشت، همیشه دوست داشت به دیگران کمک کند، احترام خاصی به اعضای خانواده من و خودش به ویژه پدر و مادرش می‌گذاشت. ۲۴ سال زندگی مشترک داشتیم و سه فرزند داریم؛ حدیث متولد ۸۱، محمد مهدی متولد ۸۵ و اسما متولد ۸۷ است. رابطه‌اش با بچه‌ها خیلی خوب بود، با اینکه زیاد خانه نبود، اما همیشه پیگیر کارهای آنها بود و بچه‌ها هم هر کاری داشتند حتی شده تلفنی به پدرشان می‌گفتند و او هم انجام می‌داد.

شبی که خیر شهادتش آمد

هفته‌ها قبل از آغاز جنگ ۱۲ روزه بیشتر در محل کار بود یا در آماده‌باش بودند یا به مأموریت می‌رفت، یعنی حدود دو ماه قبل از جنگ درگیر کارهای محوله بود و در طول روز فرصت نمی‌کرد که به خانه بیاید، عمدتا

شب‌ها به خانه می‌آمد، می‌گفت به حضورش در محل کار نیاز دارند. هفته آخر هم کلا در محل کار بود. بعد از ظهر روز آخر تماس گرفت که می‌خواهد به خانه بیاید و گفت دختر بزرگم که رانندگی بلد است، آماده باشد تا

هر وقت کارم تمام شد، به محل کارش برود و با هم به خانه بیایند. دخترم هم لباس پوشید و آماده نشست و منتظر تماس مجدد پدرش شد تا به دنبالش برود، اما چند ساعت گذشت و خبری نشد. او ساعت حدود شش بعدازظهر تماس گرفته بود، در حالی که ساعت ۱۰ شب هم گذشت و تماس نگرفت، ما هم که تماس می‌گرفتیم جواب نمی‌داد یا گوشه‌اش خاموش بود. دیگر ساعت از ۱۱ شب گذشته بود که دوباره تماس گرفتیم، اما گوشه همچنان خاموش بود. بعد از آن یکی از همکارانش با دختر کوچکم تماس گرفت و گفت دست‌بابا زخمی شده است و وسایلی نزد من است فردا صبح بیایید ببرید. من گفتم اگر فقط دست زخمی شده باشد، چرا وسایلی نزد همکارش است، خیلی نگران شدیم گفتیم ما همین الان می‌ایم که گفتند مسیر بسته است و شما نمی‌توانید به اینجا بیایید. پسرم رفت و از هر کسی از همکارانش که می‌رسیده، می‌گفتند حالش خوب است، اما الان از او خبر نداریم که کجاست. تا اینکه همان شب یکی از همسایه‌ها آمد و خبر داد که شهید شده است و چند دقیقه بعد که دیگر ساعت از دو نیمه شب هم گذشته بود، یکی دیگر از همسایه‌ها که خانمی گیلازی است به خانه ما آمد و به محمد گفت، پدرت شهید شده است و به ما گفتند صبح بیایید تا پیکرش را ببینید. صبح رفتم و فقط صورتش را به ما نشان دادند که سالم بود و سایر قسمت‌های بدنش را به ما نشان ندادند.

به مقام شهدا غیبه می‌خورد

همیشه به بچه‌ها توصیه می‌کرد که مراقب مادرتان باشید، مبدا اذیت شود. اواخر خیلی تکرار می‌کرد که حق ندارید به مادر تان چیزی بگویی که ناراحت شود، انگار می‌دانست که دیگر خودش نیست. همیشه خوب بود، اما این اواخر واقعا تغییر کرده بود. آخرین باری که به شهر خودمان رفتم به شوخی به او می‌گفتند که قیافه‌ات مثل شهدا شده است. خواهر زاده‌ام که نوجوان است از ایشان زیاد عکس می‌گرفت و می‌گفت عکس‌هایت شبیه عکس شهدا شده است. خودش هم مقید بود که همیشه به مراسم بزرگداشت شهدا برود، من هم با ایشان می‌رفتم، خیلی به مقام شهدا غیبه می‌خورد و می‌گفت خوش به حالشان که شهید شدید و از ما و دیگران می‌خواست که دعا کنید، شهید شوم.

وصیت کرد که در روستایش به خاک سپرده شود

پیکرش در حرم حضرت معصومه (س) با حضور گسترده مردم تشییع شد، جمعیت زیادی آمده بودند از فامیل و قوم و خویش گرفته تا دیگر مردم قدرشناس و جمعیت زیادی حضور داشتند که برایم قابل تصور و پیش‌بینی نبود. ۱۲ سال در قم زندگی کرده بود و خیلی‌ها او را می‌شناختند. وصیت کرده بود که پیکرش در روستای خودش به خاک سپرده شود، چون روستای ما خیلی دور افتاده و محروم بود، می‌گفت شاید به همین خاطر مسئولان به روستا بیایند و آنجا آباد شود.

اسما دختر کوچک شهید؛ بابا با ما خیلی صمیمی بود

پدرم به خاطر شغفش که نظامی بود و شرایط خاص



در کنار پدر و مادر شهید غلامعلی نجفی روستایش و ناو - کرمانشاه

برادر شهید؛ برادرم اصرار داشت که به جبهه بروم، من هم چون خیلی به او وابسته بودم گفتیم من هم می‌آیم، جدایی یکدیگر را نمی‌توانستیم تحمل کنیم. یک روز که رزمنده‌ها را اعزام می‌کردند، ما هم رفتیم که به جبهه اعزام شویم، اما یک نفر آمد و گفت اینها سن شان کم است و نباید اعزام شوند، با ناراحتی برگشتیم

شهر رفتیم که مقارن با آغاز سال تحصیلی در مهر ماه بود، تا شش ماه خبری از خانواده نداشتیم. تعطیلات نوروز که فرا رسید بابا دنبال ما آمد. موقع برگشتن جاده پر از برف بود، وسیله نقلیه نبود فاصله ۴۰ کیلومتری را بابا در جلوی ما حرکت می‌کرد و ما که بچه بودیم، با جای پای بابا می‌گذاشتیم تا به خانه برسیم. ۱۵ روز تعطیلات نوروز را ماندیم و دوباره برگشتیم. می‌خواهم بگویم دوران سختی بود و دور از خانه بودیم و به سختی تحصیل کردیم. شاید این شرایط اکنون برای جوانان امروزی غیر قابل تصور و باور باشد. تابستان‌ها هم که مدرسه تمام شد در کار کشاورزی به بابا کمک می‌کردیم چون خانواده بر جمعیتی داشتیم هر کاری که از دست ما بر می‌آمد، کوتاهی نمی‌کردیم و سعی می‌کردیم خانواده را راضی کنیم تا بتوانیم به تحصیل هم ادامه دهیم.

به دلیل سن کم اجازه ندادند به جبهه بروم این دوران گذشت تا به دوران جنگ تحمیلی هشت ساله رسیدیم. سال ۶۶ برادر ما گفت که می‌خواهد به جبهه برود، در حالی که دانش آموز بودیم. این را هم بگویم از همان مدرسه ما مدیر و معلم و چند دانش‌آموز به جبهه رفته بودند. مدیر مدرسه ما آدم بسیار خوبی بود، هنوز هم رفت و آمد خانوادگی داریم، می‌گفت شما چون درس‌تان خوب است، بهتر است به درس ادامه بدهید و اگر خواستید می‌توانید به دبیرستان نظامی بروید، اما برادرم اصرار داشت که به جبهه برود، من هم چون خیلی به او وابسته بودم گفتیم من هم می‌آیم، جدایی یکدیگر را نمی‌توانستیم تحمل کنیم. یک روز که رزمنده‌ها را اعزام می‌کردند ما هم رفتیم که به جبهه اعزام شویم، اما یک نفر آمد و گفت اینها سن شان کم است و نباید اعزام شوند، با ناراحتی برگشتیم.

دبیرستان که تمام شد در آزمون ورودی دانشگاه شرکت کردیم. برادرم در دانشگاه آزاد قبول شد و من قبول نشدم. بعد از مدتی هم در آزمون دانشگاه افسری نیروی هوایی ارتش شرکت کرد و پذیرفته شد و رفت در ارتش مشغول به کار شد.

یک بار تا مرز شهادت رفته بود یکی دیگر از خاطراتم از برادر شهیدم مربوط به حضور ایشان در جنوب شرق کشور است. تازه از دواج کرده و به سیستان و بلوچستان رفته بود. دوره‌ای بود که گروهک‌های تروریستی در آنجا دست به اقدامات تروریستی می‌زد. یک روز که با ایشان تماس گرفتم تا جوابی احوالش شوم گفت امروز به مأموریتی اعزام شده بودیم در مسیری که ما می‌رفتیم گروهک تروریستی جنرالشیطان اقدام به آتش زدن دو اتوبوس کرده بود که بر اثر آن تعدادی به شهادت رسیدند. اگر ما نیز ساعت دیرتر حرکت کرده بودیم ما هم به شهادت می‌رسیدیم و من فکر می‌کنم که تقدیرم چیز دیگری است تا اینکه در جنگ ۱۲ روزه به شهادت رسیدم. حالا او می‌گوید ما ۲۰ سال با هم درس خواندیم و با هم بودیم، جدایی از ایشان برایم سخت است، اما خوش به حالش که عاقبت بخیر شد و به هدفش رسید و به مقام بلند شهادت نائل آمد. حالا ما به ایشان افتخار می‌کنیم؛ امید داریم که در دنیا و آخرت دست ما بگیرد.

مردم روستا خوب قدر دانی کردند لازم است از حضور مردم روستای خودمان در مراسم تشییع و یادبودها تشکر کنم. شهید خدمات زیادی به مردم کرده بود و آنان نیز به خوبی از او قدر دانی کردند و همه حضور داشتند. کسانی در این مراسم بودند که شاید هرگز به چنین مراسمی نرفته بودند. می‌توانم بگویم برخی از مردمی که در تشییع پیکر شهید حضور داشتند بیشتر از ما ناراحت بودند و برای هر نوع همکاری اعلام آمادگی می‌کردند. وقتی ما رسیدیم همه مقدمات آماده شده بود، چادر زده بودند، صندلی چیده بودند. ان‌شاءالله که بتوانیم زحمات مردم را جبران کنیم. همین که پیکر شهید در محل روستا به خاک سپرده شد امیدواریم مسئولان توجه بیشتری به این روستا کنند و دبستگی و وابستگی اهالی به روستا بیشتر شود و ما شاهد بازگشت اهالی به روستا باشیم و به اصطلاح مهاجرت معکوس صورت گیرد.

حادثه دختر بزرگ شهید؛ خیلی به هم وابسته بودیم پدر چون نظامی بود بیشتر اوقات سر کار بود، اما حتی موقعی که در محل کار بود، تلفنی با هم ارتباط داشتیم. رابطه ما خیلی صمیمی بود. برای همین بسیاری از کارها را به من می‌سپرد که انجامش دهم. می‌گفت حدیث برو بانک فلان کار را انجام بده، حدیث برو بازار فلان وسیله را بخر، حدیث برو فلان جای کار را بکن. خلاصه همیشه

دختر شهید؛ بابا خیلی خوش بر خورد و خانواده دوست بود و تأکید می‌کرد تا به همدیگر احترام بگذاریم. من در ک می‌کردم که چقدر از نظر روحی و روانی دوست‌دارد به دیگران کمک کند. حتی به مردم روستای زادگاه خودش هم خیلی علاقه‌مند بود و سعی می‌کرد هر کاری که از دستش بر می‌آید برای آنها انجام دهد

با هم ارتباط داشتیم. با اینکه دیدار حضوری کمتری داشتیم، اما لحظه به لحظه از حال هم با خبر بودیم و خیلی خیلی به هم وابسته بودیم. این وابستگی میان همه اعضای خانواده بود، یعنی با مادر و برادر و خواهر کوچکم هم همین وابستگی وجود داشت. بابا خیلی خوش بر خورد و خانواده دوست بود و تأکید می‌کرد تا به همدیگر احترام بگذاریم. من چون روانشناسی خوانده‌ام در ک می‌کردم که چقدر از نظر روحی و روانی دوست‌دارد به دیگران کمک کند. حتی به مردم روستای زادگاه خودش هم خیلی علاقه‌مند بود و سعی می‌کرد هر کاری که از دستش بر می‌آید برای آنها انجام دهد، اگر خودش نمی‌توانست کاری را انجام دهد به دوستان و مسئولان مراجعه می‌کرد و از آنان می‌خواست آن کار را انجام دهند. روستای زادگاه پدر، خیلی محروم بود. از مدرسه و جاده و لوله کشی گاز و آب شرب و برق محروم بود و پدر دائم در رفت و آمد برای حل مشکلات روستا بود و از هر طریقی که شده تلاش کرد تا وضعیت روستا بهتر شود.

در محرومیت زدایی از روستای زادگاه خودش خیلی زحمت کشید

یک سال عید نوروز خانوادگی به روستای پدر رفتیم. من کوچک بودم، یادم هست که ماشین تا داخل روستا نمی‌رفت، برای همین ماشین را در یک روستای دیگر گذاشتیم و پیاده به سمت روستای پدری حرکت کردیم. هوا سرد بود و در عین حال گاز هم نبود، ما هم خیلی آزار دهنده بود. به خصوص مادرم که میگرن داشت دچار سردرد شدی می‌شد، به طوری که یکی دو شب اول خواب خوبی هم نداشتیم. لوله‌کشی آب نبود و اهالی مجبور بودند آب مورد نیاز خود را از سرچشمه که با روستا فاصله داشت، تأمین کنند. حتی وقتی خانواده‌های میهمان داشت، خانم‌ها سینی‌های حامل ظرف‌ها را روی سر می‌گذاشتند و به سرچشمه می‌رفتند. چه گرمی تابستان و چه سرمای زمستان مجبور بودند اسن کار را انجام دهند. برای شستن لباس‌ها هم همینطور بود و مردم روستا اذیت می‌شدند. همه هم و غم بابا این بود که این مشکلات روستا را حل کند و همیشه می‌گفت ای کاش بتوانم کاری کنم که روستا آباد شود، مدرسه داشته باشد و بچه‌ها روستا بتوانند درس بخوانند. از خیرین دعوت می‌کرد تا کمک کنند برای بچه‌های روستا کتاب، دفتر و لوازم التحریر تهیه شود تا بتوانند تحصیل کنند، یعنی دوست داشت بچه‌های روستا سواد داشته باشند. برای احداث جاده روستا که مورد درخواست اهالی از بابا بود، خیلی تلاش کرد، حتی وصیت کرده بود که اگر برای من اتفاقی افتاد حتماً دیگران پیگیری کنند تا جاده روستا احداث شود. در دوره کرونا دکتر را به روستا آورد تا رایگان اهالی را ویزیت کند. چون شغفش نظامی بود، کمتر وقت آزاد داشت، اما در همان اندک اوقات فراغتش به دیگران کمک می‌کرد و از جمله اینکه برای مردم روستا زحمت زیادی کشید.

لباس شهادت بران زنده‌اش بود

خیلی خوش اخلاق بود. به خصوص این اواخر دوست داشتنی‌تر شده بود، انگار هر کسی می‌خواهد شهید شود، قبل از شهادت تغییر می‌کند و اخلاق خوبش بیشتر نمایان می‌شود. بابا اینطور بود، حتی چهره‌اش نورانی شده بود، انگار می‌دانست به شهادت می‌رسد، واقعا لباس شهادت بران زنده‌اش بود. می‌گفت اگر من شهید شدم مرا در روستای خودم به خاک بسپارید تا شاید مزاج من موجب آبادی بیشتر روستا شود. اصلاً اهل تبر نبود، با اینکه نظامی بود و درجه نظامی داشت، اما هرگز آن را به رخ نمی‌کشید. نه تنها توقع احترام نداشت، بلکه خودش به همه از کوچک و بزرگ احترام می‌گذاشت. از انجام هیچ کاری دریغ نمی‌کرد. من فیلمی از ماه محرم روستا دیدم که پدرم مستعدا جارو می‌زد. حتی زمانی که خسته بود باز دست از کار و کمک نمی‌کشید. وقتی به او می‌گفتند شما که خسته‌ای برو کمی استراحت کن. می‌گفت نه من اینطوری راحت هستم و کارش ادامه می‌داد. حتی در آشنی‌خانه هم کار و کمک می‌کرد. سفارش این بود که روی سنگ مزارش بنویسیم سرباز وطن.

فیلمبرداری از خداحافظی آخر

روزهای آخر کمتر به خانه می‌آمد، وقتی بعد از سه روز به خانه آمدم، دور هم نشستیم بودیم که در قالب شوخی و جدی گفت، اگر من شهید شدم فلان کار را کنید. مثلاً گفت مدرسه روستا نیمه‌کاره است باید تکمیل شود، ما را ادامه دهید و بعد هم لباس پوشید که برود. ما ناراحت بودیم و گفتیم شنیدیم همکاران شما بیشتر به خانه می‌روند و شما کمتر می‌آیی، حالا که کار دارم و باید بروم. موقع رفتن من احساس خاصی داشتم و به فکرم رسید که از آن لحظات خداحافظی فیلم بگیرم. برادر و خواهرم رفتند بغلش کردند و خداحافظی کرد و من همچنان مشغول فیلمبرداری بودم. صحبت از احتمال جنگ و حمله بود، اما من بیشتر به شوخی گرفته بودم و می‌گفتم در گذشته هم از این حرف‌ها می‌زدند، اما نشد. این حرف‌ها برای نظامی‌ها عادی است آنها همیشه باید اینطور فکر کنند. یک لحظه به ذهنم رسید که من هم بروم بابا را بغل کنم، اما ترسیدم که با فیلمبرداری ادامه بدهم. خواهرم ایشان را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرش آب ریخت و من الان بشیمانم که ای کاش فیلم نمی‌گرفتم و می‌رفتم بغلش می‌کردم.

دختر شهید؛ بابا خیلی خوش بر خورد و خانواده دوست بود و تأکید می‌کرد تا به همدیگر احترام بگذاریم. من در ک می‌کردم که چقدر از نظر روحی و روانی دوست‌دارد به دیگران کمک کند. حتی به مردم روستای زادگاه خودش هم خیلی علاقه‌مند بود و سعی می‌کرد هر کاری که از دستش بر می‌آید برای آنها انجام دهد